تالا

نویسنده: ملیندا اوبیسه

تاریخ انتشار: 16 Tir 2585 باستانی برابر با July 7, 2026 میلادی



در مجمع‌الجزایری که گویی پروردگار مشتی یاقوت قرمز را بر پهنه‌ی لاجوردی اقیانوس آرام پاشیده است، در کرانه‌های دورافتاده‌ی فیلیپین، جایی که امواج با خشم و بوسه بر صخره‌ها می‌کوبند، زنی زندگی می‌کرد که نامش «تالا» بود. تالا در زبان مادری‌اش به معنای ستاره بود؛ ستاره‌ای که نه در آسمان‌های دوردست، بلکه در زاغه‌های گل‌آلود و در میان بوی تند ماهی، نمک و فقر سوسو می‌زد.

فصل اول

دختری از جنس مرجان و رنج

تالا، در روستایی ساحلی به دنیا آمده بود که سقف خانه‌هایش از برگ‌های خشک نخل و دیوارهایش از بامبوهای ترک‌خورده بنا شده بود. فقر در این روستا، همچون مه صبحگاهی، همه‌جا حضور داشت و بر شانه‌های نحیف مردمانش سنگینی می‌کرد. از روزی که به یاد می‌آورد، دستان کوچکش با زبری طناب‌های ماهیگیری و لبه‌های تیز صدف‌ها آشنا شده بود. وقتی پدرش را در یکی از طوفان‌های بی‌رحم اقیانوس از دست داد و مادرش از غصه زمین‌گیر شد، تالا، در حالی که هنوز طعم جوانی را نچشیده بود، سرپرست خانواده شد.

او هر روز پیش از آنکه خورشید با پرتوهای طلایی‌اش سطح آب را نوازش کند، به دل اقیانوس می‌زد. تالا غواص مروارید و جمع‌آوری‌کننده‌ی صدف‌های «کاپیز» بود. نفسش را در سینه حبس می‌کرد و به اعماق تاریک و سرد آب فرو می‌رفت، جایی که فشار آب ریه‌هایش را به سوزش وامی‌داشت. او برای یافتن صدف‌هایی که قرار بود زینت‌بخش خانه‌های ثروتمندان در مانیل و آن‌سوی آب‌ها باشد، با جان خود قمار می‌کرد.

اما آنچه تالا را از دیگران متمایز می‌کرد، تنها استقامت جسمانی‌اش نبود؛ قلب او چونان کوره‌ای فروزان از امید و ایمان می‌تپید. در چشمان سیاه و عمیقش، هیچ نشانی از تسلیم دیده نمی‌شد. وقتی با دستانی خون‌آلود و بدنی خسته از آب بیرون می‌آمد، قطرات آب روی پوست آفتاب‌سوخته‌اش چون الماس می‌درخشیدند. او به آسمان نگاه می‌کرد، لبخندی نرم بر لبانش می‌نشست و زیر لب زمزمه می‌کرد: «دریا شاید خشن باشد، اما خدای دریا از آن بزرگ‌تر است.»

فصل دوم

سمفونی عشق در میان نیزارها

در میان این نبرد هرروزه برای بقا، عشق، همچون گلی نیلوفر که از دل مرداب می‌روید، در قلب تالا جوانه زد. «ماتئو»، پسرکی ماهیگیر با چشمانی به رنگ قهوه‌ای گرم و لبخندی که خستگی را از تن تالا می‌ربود، عاشق او شده بود. ماتئو ثروتی نداشت جز یک قایق چوبی فرسوده و قلبی که تنها برای تالا می‌تپید.

عشق آن‌ها شاعرانه‌ترین حماسه‌ی آن روستای فقیرنشین بود. عصرهنگام، وقتی خورشید در افق اقیانوس غرق می‌شد و آسمان را به رنگ‌های ارغوانی و نارنجی درمی‌آورد، آن دو روی شن‌های نقره‌ای ساحل می‌نشستند. ماتئو با دستان پینه‌بسته‌اش، موهای خیس و پرکلاغی تالا را نوازش می‌کرد و برایش از رویاهایی می‌گفت که در آن، دیگر نیازی نبود تالا برای یک مشت برنج، جانش را به خطر بیندازد.

ماتئو یک‌بار صدفی کوچک و تراش‌نخورده را در دستان تالا گذاشت و گفت: «من نمی‌توانم برایت قصری از طلا بسازم، ستاره‌ی من. اما قول می‌دهم تا روزی که نفس می‌کشم، دیواری باشم میان تو و بادهای سرد این جهان.»

تالا سرش را بر شانه‌ی استوار ماتئو گذاشت. او می‌دانست که عشقشان، در برابر هیولای فقر، چقدر بی‌دفاع به نظر می‌رسد، اما در آغوش ماتئو، احساس می‌کرد که ملکه تمام اقیانوس‌هاست. آن‌ها فقیر بودند، اما روحشان با ستارگان هم‌آغوش بود. ایمان تالا به خدا و عشقش به ماتئو، دو بالی بودند که او را بر فراز دره‌ی ناامیدی به پرواز درمی‌آوردند.

فصل سوم

خشم آسمان و آزمون بزرگ

در مناطق حاره‌ای فیلیپین، طبیعت همواره دو چهره دارد: مادری مهربان و هیولایی ویرانگر. در اواسط فصل باران، آسمان ناگهان تیره شد. ابرها چونان سپاهی از شیاطین بر فراز روستا خیمه زدند و باد، با زوزه‌ای وحشتناک که گویی از اعماق جهنم برمی‌خاست، شروع به وزیدن کرد. یک «تایفون» (طوفان حاره‌ای) عظیم و بی‌رحم به روستا حمله کرد.

آن شب، پایان دنیا به نظر می‌رسید. امواج غول‌پیکر به ساحل هجوم آوردند و خانه‌های لرزان بامبویی را چونان پر کاه در هم شکستند. تالا، مادر بیمارش و ماتئو در پناهگاه صخره‌ای کوچکی پناه گرفته بودند. تالا در حالی که دستان لرزان مادرش را در دست داشت، چشمانش را بست و با تمام وجود دعا کرد. صدای غرش رعد، صدای شکستن درختان کهنسال و ضجه‌ی همسایگان در باد گم می‌شد.

صبح روز بعد، وقتی طوفان آرام گرفت، خورشید بر ویرانه‌ای مطلق طلوع کرد. از روستای آن‌ها چیزی جز تپه‌ای از گل و لای، چوب‌های شکسته و قایق‌های متلاشی‌شده باقی نمانده بود. قایق ماتئو، تنها منبع درآمدشان، در هم شکسته بود و تمام صدف‌هایی که تالا ماه‌ها برای جمع‌آوری و صیقل دادنشان زحمت کشیده بود، در کام اقیانوس فرو رفته بود.

مردم روستا بر روی خاکستر زندگی‌شان نشسته بودند و شیون می‌کردند. ماتئو، با شانه‌هایی افتاده، به بقایای قایقش خیره شده بود. فقر، دندان‌های تیزش را نشان داده بود و می‌خواست آخرین قطره‌ی امید آن‌ها را ببلعد.

فصل چهارم

رقص با سایه‌ها

تالا در میان ویرانه‌ها ایستاد. باد صبحگاهی موهای آشفته‌اش را پریشان می‌کرد. هر زنی در جای او بود، زانو می‌زد و تسلیم سرنوشت تاریکش می‌شد. اما تالا از تبار تسلیم نبود. او به آسمان آبی پس از طوفان نگاه کرد. در دلش زمزمه‌ای برخاست، صدایی از اعماق روحش که می‌گفت: «طوفان‌ها نمی‌آیند تا تو را نابود کنند؛ آن‌ها می‌آیند تا ریشه‌هایت را عمیق‌تر کنند.»

او به سمت ماتئو رفت، دستان خاکی و ناامید او را گرفت و به چشمانش خیره شد. با صدایی که هیچ لرزی در آن نبود، گفت: «ما زنده‌ایم، ماتئو. تا زمانی که نفس می‌کشیم، هیچ طوفانی پیروز نشده است. خدا این ویرانی را به ما نداد که بمیریم، داد تا از نو بسازیم. این بار قوی‌تر.»

تالا به جای سوگواری، شروع به کار کرد. او در میان گل و لای می‌گشت و صدف‌های شکسته، شیشه‌های رنگی صیقل‌خورده توسط دریا و تکه‌چوب‌های آب‌آورد را جمع‌آوری می‌کرد. چیزهایی که از نظر دیگران زباله‌های پس از طوفان بودند، در نگاه تالا، قطعات یک تابلوی نقاشی ناتمام به شمار می‌آمدند.

او با استفاده از سمغ درختان محلی و ابزارهای ابتدایی، شروع به کنار هم قرار دادن این تکه‌های شکسته کرد. او صدف‌های خردشده را به شکل لوسترهای خیره‌کننده، قاب‌عکس‌های بی‌نظیر و زیورآلات سنتی درآورد. هر تکه‌ای که می‌چسباند، دعایی بود که بر لبانش جاری می‌شد. او درد، فقر و رنج خود را به هنر تبدیل می‌کرد. ماتئو که از استقامت این زن شگفت‌زده شده بود، روحیه گرفت و شروع به تعمیر قایقش با تکه‌چوب‌های باقی‌مانده کرد.

شب‌ها، زیر نور مهتاب، تالا با دستانی که اکنون پر از زخم‌های جدید بود، می‌بافت و می‌ساخت. او به صدف‌های شکسته‌اش نگاه می‌کرد و می‌خندید. او در حال خلق زیبایی از بطن ویرانی بود.

فصل پنجم

درخشش یک ستاره در تاریکی

ماه‌ها گذشت. آوازه‌ی زنی در ساحل که از زباله‌های طوفان، شاهکارهایی از نور و رنگ می‌آفریند، دهان به دهان چرخید تا به گوش تاجری هنرشناس در مانیل رسید. روزی، یک ماشین جیپ در جاده‌ی خاکی و گل‌آلود روستا توقف کرد. مردی با لباس‌های مرتب پیاده شد و به دنبال خانه‌ی تالا گشت؛ خانه‌ای که حالا با چوب‌های مقاوم‌تر و سقفی محکم‌تر توسط ماتئو ساخته شده بود.

تاجر وقتی وارد کارگاه کوچک و محقر تالا شد، نفس در سینه‌اش حبس گشت. نور خورشید از میان لوسترهای صدفی عبور می‌کرد و رنگین‌کمانی از رنگ‌ها را بر دیوارهای حصیری می‌پاشید. در آن آثار، تنها مهارت دیده نمی‌شد؛ بلکه روح زنی جریان داشت که بر مرگ و نیستی غلبه کرده بود.

تاجر تمام آثار تالا را خرید و سفارش‌های بزرگی برای هتل‌ها و گالری‌های پایتخت و حتی خارج از کشور داد. او به تالا گفت: «دستان تو، جادو می‌کنند «.تالا با لبخندی متواضعانه، در حالی که دست ماتئو را می‌فشرد، پاسخ داد: «این

جادو نیست، آقا. این صدای شکسته‌هایی است که حاضر نشدند دور ریخته شوند. این تجلی ایمان است.»

فصل ششم

فتح قله‌های نور

سال‌ها بعد، روستای ساحلی «سان خوان» دیگر آن زاغه‌ی فراموش‌شده نبود. با درآمد حاصل از هنر تالا، روستا جان تازه‌ای گرفته بود. تالا یک کارگاه بزرگ ساخته بود و به ده‌ها زن بی‌سرپرست و فقیر روستا آموزش می‌داد تا آن‌ها نیز روی پای خود بایستند. او مدرسه‌ای کوچک برای کودکان بنا کرد تا هیچ‌کس مجبور نباشد در کودکی به اعماق خطرناک اقیانوس برود.

اکنون، تالا در بالکن خانه‌ی سنگی و زیبای خود ایستاده بود. خورشید در حال غروب بود و اقیانوس آرام، با موج‌های ملایمش، برای او آواز می‌خواند. ماتئو از پشت سر نزدیک شد، دستان مردانه‌اش را دور کمر همسرش حلقه کرد و بوسه‌ای بر موهای او که اکنون تارهای نقره‌ای در آن دویده بود، زد.

تالا به افق بی‌کران خیره شد. به روزهایی اندیشید که با شکم گرسنه به خواب می‌رفت، به سرمای استخوان‌سوز زیر آب، به زوزه‌های وحشتناک طوفان و به لحظاتی که فقر سعی داشت گلوی او را بفشارد.

اما اکنون، وقتی به گذشته نگاه می‌کرد، آن مشکلات بزرگ، آن غول‌های بی‌شاخ‌ودم فقر و فلاکت، چقدر حقیر و ضعیف به نظر می‌رسیدند! آن‌ها در برابر عظمت اراده‌ی او، در برابر شعله‌ی سوزان عشقش به ماتئو و از همه مهم‌تر، در برابر کوه استوار ایمانش به پروردگار، تنها چون نسیمی بودند که تلاش می‌کرد خورشید را خاموش کند.

طوفان‌ها نیامده بودند تا او را غرق کنند؛ آمده بودند تا به او یاد دهند چگونه روی آب راه برود. فقر نیامده بود تا او را خرد کند؛ آمده بود تا او را همچون الماسی در زیر فشار، به درخشان‌ترین ستاره‌ی فیلیپین تبدیل کند.

تالا چشمانش را بست، نفس عمیقی از هوای شور دریا کشید و در دل به خدای اقیانوس‌ها لبخند زد. او پیروز شده بود؛ نه تنها بر فقر، بلکه بر ناامیدی. و در قاموس او، هیچ قدرتی در جهان یارای مقاومت در برابر زنی را نداشت که اسلحه‌اش عشق، و زره‌اش ایمان بود.